



ساحره

گئورگ دراگمان

ترجمه

ابوالفضل اللهدادی

نشر نو

باهمکاری نشر آسیم

Le bûcher

György Dragomán
Gallimard, Paris, 2018

ساحره

گئورگ دراگمان

ترجمة ابوالفضل الله دادی

ویراسته محمد رضا جعفری



نشرنو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۱۰۰

طراح جلد: حکمت شکیبا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: دراگمان، گئورگ، ۱۹۷۳-م Dragomán, György □ عنوان و نام
پدیدآور: ساحره/گئورگ دراگمان؛ ابوالفضل الله دادی □ مشخصات نشر: تهران:
فرهنگ نشرنو، ۱۳۹۸ □ مشخصات ظاهری: ۴۷۹ص. □ فروست: کتابخانه
ادبیات داستانی معاصر □ شابک: ۸-۱۴۶-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت
فهرست نویسی: فیبا □ یادداشت: عنوان اصلی: *Le bûcher: roman, 2018* □
موضوع: داستان‌های مجارستانی - قرن ۲۱م. □ شناسه افزوده: الله دادی،
ابوالفضل، ۱۳۶۱ - ، مترجم □ رده‌بندی کنگره: PH۳۳۸۲/۱۸ □ رده‌بندی
دیویی: ۸۹۴/۵۱۱۳۴ □ شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۰۹۴۸۴

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

قیمت: ۲,۹۰۰,۰۰۰ ریال

یادداشت مترجم

گئورگ دراگمان، نویسنده و مترجم رومانیایی-مجارستانی که به زبان مجاری می‌نویسد، متولد ۱۰ سپتامبر ۱۹۷۳ در «ترگو مورش» رومانی است. او در پانزده‌سالگی مجبور می‌شود با خانواده‌اش رومانی را ترک کند و به مجارستان پناهنده شود: «آن زمان پانزده سالم بود. این مهاجرت برای ما یک جور آزادی به شمار می‌آمد. گرچه مجارستان هنوز کشوری کاملاً آزاد نبود، من آن را آزاد می‌دیدم. به چشم خانواده‌ام، مجارستان آن روزها سرزمین آزادی بود. چند هفته‌ای طول کشید تا فهمیدم این آزادی هم حد و حدودی دارد. سپس رژیم شوروی سقوط کرد. پانزده‌سالگی برای من دوران سرخوشی بود: مجارستان آزاد شده بود و من عاشق زنی بودم که بعدها شد همسرم... فکر می‌کنم توانم هنوز هم از همان سال‌ها می‌آید.» با وجود این از قرار معلوم مجارستان کنونی نیز هنوز با آنچه مطلوب دراگمان است فاصله دارد چون بارها علیه سیاست‌های ویکتور اوربان، نخست‌وزیر دست‌راستی این کشور، سر به شورش برآورده است: «عبور از دوران هر دیکتاتوری همیشه مرحله‌ای حساس و ظریف است و در مجارستان این راه تا انتها طی نشده. امروزه تعادل نیروهای سیاسی از هم پاشیده است. کسانی که این روزها بر مجارستان حکمرانی می‌کنند به پرسش‌هایی که از آنها می‌شود پاسخی نمی‌دهند. مطبوعات مستقل بسیار اندک‌اند. در زمینه سیاسی من همیشه آدم شکاکی بوده‌ام. معتقدم هر کسی که قدرتی در دست داشته باشد به سمت سوءاستفاده از آن پیش خواهد

رفت، چه مدیر یک مدرسه باشد چه رئیس یک دولت. این مسأله مربوط به شخص نیست و نمی‌توان آن را فقط به ویکتور اوربان تقلیل داد. نفرت پراکنی نه فقط در مجارستان، که در بخش مهمی از کل دنیا به سکه رایج بدل شده است. به نظر این وضعیت هنگامی رخ می‌دهد که ما نمی‌خواهیم به گذشته نگاه کنیم و اشتباه‌های پدرانمان را بپذیریم.»

دراگمان همه دوران تحصیلات خود را در مجارستان گذرانده و از دانشگاه بوداپست دکترای ادبیات مدرن انگلیسی گرفته است. او در کنار نویسندگی، مترجم شناخته‌شده‌ای است و آثار نویسندگان بریتانیایی‌ای همچون ساموئل بکت، جیمز جویس، یان مک‌ایوئن و اروین ولش را به زبان مجاری برگردانده. دراگمان معتقد است کسی که می‌خواهد دست به قلم شود باید از ترجمه شروع کند: «این کار شما را با جست‌وجوی مداوم جمله کامل و درست آشنا می‌کند، جست‌وجویی که باعث می‌شود شب از خواب بیدار شوید و سالیان سال دست از سرتان برنمی‌دارد. در واقع ترجمه مدرسه‌ای بسیار مفید و کارگشا برای نویسندگی است!» دراگمان مترجم که بیش از هر چیز با ترجمه‌هایش از بکت شناخته می‌شود، نویسنده قابل‌هم هست. نخستین رمان او با عنوان کتاب تخریب در سال ۲۰۰۲ منتشر شد و سال بعد جایزه معتبر «برودی شاندر»^۱ را دریافت کرد. سه سال بعد دومین رمانش را نوشت و این کتاب هم جوایز «دری تیور» و «شاندر ماره» را به خود اختصاص داد. این رمان که شاه سفید نام دارد در بیش از بیست کشور دنیا ترجمه شده و استقبال از آن او را به یکی از پُرخواننده‌ترین نویسنده‌های مجارزبان بدل کرده است.

کتاب سوم دراگمان که من برای آن نام ساحره را برگزیده‌ام در سال ۲۰۱۴ به زبان مجاری منتشر شده و نسخه فرانسوی آن را انتشارات گالیمار با ترجمه ژوئل دوفویی در اوت ۲۰۱۸ به بازار فرستاده است. ساحره روایت رومانی پس از چائوشسکو است، گرچه به صورت مستقیم حرفی از دیکتاتور به میان نمی‌آید. دراگمان در پاسخ به این پرسش که چرا داستان شاه سفید و ساحره در رومانی‌ای می‌گذرد که سال‌هاست آن را ترک کرده می‌گوید: «این رومانی‌ای است که من

۱. جایزه‌ای که از سال ۱۹۹۵ راه‌اندازی شده و هر سال به نویسنده‌های مجارزبان داده می‌شود. نام این جایزه برگرفته از نام نویسنده مشهور مجاری «شاندر برودی» است.

خلق کرده‌ام. اگر روی نقشه جغرافیا دنبالش بگردید پیداش نمی‌کنید. قصد نداشتم کتابی تاریخی بنویسم. من درباره کودکی‌ام نوشته‌ام، منتها کودکی‌ای که بازتولید شده. می‌خواستم در مورد چیزی بنویسم که خیلی خوب می‌شناسمش: سرزمین مادری‌ام. سال‌ها غصه کشورم را می‌خوردم و نمی‌توانستم به آن برگردم. با رمان‌هایم ویرانش کردم و دوباره ساختمش. روزی که فهمیدم باید آنجا را ترک کنیم تصمیم گرفتم وطنم را در قلبم زنده نگه دارم. هر روز سعی می‌کردم خیابانی را به یاد بیاورم و فکر می‌کنم همین بازی از من نویسنده ساخت... بیست سال خواب این سرزمین را دیدم. سر که بر بالش می‌گذاشتم، درباره خیابان‌هایش خیال‌پردازی می‌کردم. هنوز هم گاهی در خواب برمی‌گردم آنجا.» راوی ساحره دخترکی سیزده‌ساله است به نام «اما» که با روایت روزمرگی‌هایش در کنار مادر بزرگی که تازه به وجود او پی برده، قصه رومانی سال‌های ۱۹۹۰ را نقل می‌کند و شبه‌دموکراسی‌ای را که پس از کمونیسم و وحشت نازیسم شکل گرفته. داستان در همچو فضایی جلو می‌رود و هر واقعه غیرطبیعی، از زبان راوی، طبیعی و باورپذیر می‌شود. هنر گئورگ دراگمان این است که با خلق موقعیت‌های پیچیده تردید را به جان خواننده می‌اندازد: «نکند ما هم قربانی توهم‌هایی هستیم که راوی با آنها روبه‌رو می‌شود؟» واقع‌گرایی شگفت‌انگیزی که در متن داستان جاری است در واقع بازگردانی است باشکوه از بحث‌های فلسفی پُل ریکور: خاطره و تاریخ و فراموشی و نیز مصیبت و حقیقت و آزادی. اما، که در واقع استعاره‌ای است از جامعه در حال گذار، انسان‌ها و موقعیت‌های اطرافش را مورد پرسش قرار می‌دهد، آن هم در سرزمینی مصیبت‌زده که هر لحظه ممکن است دیکتاتوری به‌صورتی دیگر در بطن آن بازتولید شود. ساحره نخستین رمانی است که از گئورگ دراگمان در ایران منتشر می‌شود و به‌زودی شاه‌سفید او نیز در قالب همین مجموعه منتشر خواهد شد.

ابوالفضل الله‌دادی

۹ بهمن ۱۳۹۷



توی راهرو جلوی درِ دفترِ خانم مدیر منتظرم. به عکس‌های کلاسی دخترهای سال آخری نگاه می‌کنم که از دیوار آویزان است. خودم پنج سال دیگر دیپلم می‌گیرم. همه دخترها بلوز سفیدرنگ به تن دارند و اغلب موهایشان بافته است. گیس‌های بافته‌ام را باز می‌کنم و تصمیمی می‌گیرم: خواهش خواهم کرد در عکس آخر سال با موهای باز باشم. کش مویم را درمی‌آورم و با انگشت موهایم را صاف می‌کنم. مدتی می‌گذارم رشد کنند و کم‌کم بلند می‌شوند.

انتظار می‌کشم. از پنجره به پارک نگاه می‌کنم. در هر طرف کوچه‌باغ، پرنده‌هایی دیده می‌شوند که بر بلندای سپیدارهای بی‌برگ نشسته‌اند. کلاغ‌اند.

کلاغ‌ها را تماشا می‌کنم. انتظار می‌کشم.

از خودم می‌پرسم مدیر از من چه می‌خواهد.

تقریباً شش ماه است ساکن شبانه‌روزی‌ام. همه، دانش‌آموزان و استادها و نگهبان‌ها، با من مهربان هستند. از اتفاقی که برای پدر و مادرم افتاده متأسف‌اند.

به درخت نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم به پدر و مادرم فکر کنم. انتظار می‌کشم.

بالاخره در باز می شود. مدیر می گوید: «بیا تو.»

داخل می شوم.

دو صندلی پشت بلند روبه رویِ میز مدیر قرار دارد. یکی از آنها خالی است. مدیر اشاره می کند آنجا بنشینم.

صندلیِ دیگر را خانم سالخورده ای اشغال کرده. به جلو خم شده و من فقط جلیقه سیاه و شال تیره ای را می بینم که شانه های استخوانی اش را می پوشاند. فنجان قهوه ای در دست دارد که گرمش می کند و آن را بین دست هاش می چرخاند. نعلبکی برعکس روی فنجان است و انگشت های تکیده خانم آن را با حالتی عصبی فشار می دهد، انگار می ترسد چیزی از فنجان فرار کند.

می نشینم. سلام می کنم. پشتیِ صندلی خیلی سفت است. خانم سالخورده نگاهم می کند و با گفتن اسم کوچکم به من سلام می کند. چشم هاش خاکستری است و سرد، چهره اش جدی و صداهش هم سرد.

مدیر توضیح می دهد که این خانم به خاطر من آمده است. خانم سالخورده می گوید مادر بزرگم است و آمده دنبال من. می گویم من مادر بزرگ ندارم. پدر بزرگ هم ندارم. هیچ کس را ندارم. می گوید اشتباه می کنم. او واقعاً مادر بزرگم است، مادرِ مامانم. می گویم این درست نیست. مامانم یتیم بود.

خانم می گوید البته که نه. او به هیچ وجه یتیم نبود. فقط دعوی سختی با پدر و مادرش داشته. بعد از آن مشاجره گفته بود دیگر هرگز نمی خواهد آنها را ببیند و رفته بود. این آرزویش بود و محقق شد، شاید هرگز نباید این کار را می کرد. آنها دیگر هرگز کوچک ترین خبری از او نشنیده بودند و حتی نمی دانستند زنده است یا نه، خبر نداشتند نوه ای هم دارند. پدر بزرگ بیچاره ام هرگز از این موضوع خبردار نخواهد شد. مادر بزرگ هیچ وقت فکرش را نمی کرد مامانم بتواند این قدر سنگدل باشد.

می گویم حقیقت ندارد. من نوه اش نیستم.
می گوید چرا، معلوم است که حقیقت دارد. همان قدر حقیقت دارد که
من آنجا هستم و کنارش نشسته‌ام.
مدیر رشته کلام را به دست می گیرد. به خانم می گوید کمی ظرافت
به خرج دهد، شاید بهتر بود با من مهربانانه تر حرف بزند.
خانم با فنجان قهوه به او اشاره می کند و ازش می خواهد ساکت باشد،
خودش را قاتی نکند، بهتر است همه چیز فوراً روشن شود. حرکتش باعث
تکان و لرزش نعلبکی می شود اما انگشت هاش آن را نگه می دارد و نمی گذارد
بیفتد.

مدیر سکوت می کند. زن از او می پرسد می شود برود بیرون، دوست دارد
تک و تنها با من صحبت کند.

می خواهم از او درخواست کنم بیرون نرود اما چیزی نمی گویم.
مدیر آرام بلند می شود، معلوم است چندان دلش نمی خواهد برود. قبل
از بازکردن در سر برمی گرداند و به من می گوید همان جا توی راهرو است.
با سر می گویم بله.

در بسته می شود. به خانم سالخورده نگاه نمی کنم. به کفش هام و
دکمه های سیاه درخشان بالای قوزک پاهام خیره می شوم.
دست زن را احساس می کنم که دستم را می گیرد، کف دستش گرم و
نمناک است و صدای فین فینش را می شنوم. سرم را بالا می آورم، چشم هاش
تراست.

لحظه ای بی آنکه چیزی بگویم نگاهم می کند. چند قطره اشک آرام آرام
روی گونه هاش می لغزد.

لب هاش را تر می کند. زبانش صورتی کم رنگ است. سر حرف را باز
می کند. صدایش دیگر همان صدای قبلی نیست. آرام تر و گرم تر است.
از من عذرخواهی می کند. نمی خواسته از مامانم بدگویی بکند. اصلاً
چطور می توانسته بدش را بگوید، او دخترش بود، دختر محبوبش، که بیش

از سیزده سال ندیده بودش. و دیگر هرگز نمی دیدش. حتی اگر از او دلخور بود، بخشیده بودش. و می دانست مامانم هم او را بخشیده بوده است. این را در قلبش حس می کرد.

صندلی اش را به من نزدیک می کند، دستش موهام را نوازش می کند. می گوید من برایش همچون هدیه سرنوشت هستم. حالا که پدر بزرگ بیچاره ام مُرده، او واقعاً تنهاست و دیگر کسی را ندارد. دیگر فقط مرا دارد. من نوه اش هستم، ما با همدیگر پیوند خورده ایم و مرا مثل دختر خودش دوست خواهد داشت، حتی بیشتر از او. باید با او بروم. می گوید: «خواهش می کنم، با من بیا!»

پاسخی نمی دهم. چیزی نمی گویم.

می گوید باید با او بروم. مجبورم، انتخابی ندارم، این تقدیر من است. می گویم نه.

بارقه ای از خشم چشم هاش را به آتش می کشد، اما چهره و دهانش لبخند می زنند. می گوید الآن این را به من ثابت می کند.

دست هام را می گیرد و دور فنجان قرار می دهد. هردو با چهار دست فنجان را نگه می داریم. چینی گرم است. از من می خواهد خوب نگاه کنم.

احساس می کنم دست هام تکان می خورد، فنجان را برمی گردانیم و برعکس روی نعلبکی قرار می گیرد. باریک های رد قهوه، سیاه و معطر، از فنجان نشت می کند و چند شاخه شکل می گیرد. شاخه ها ضخیم می شوند و چندپاره.

زن فنجان را دوباره برمی گرداند و می گذاردش روی نعلبکی. می گوید توی آن را نگاه کنم.

نگاه می کنم. باریک های رد قهوه روی جداره ها شکل های درهم پیچیده ای درست کرده، انگار هزار تویی ماسه ای است.

به آرامی فنجان را می چرخاند، از من می خواهد با دقت نگاه کنم.

نگاه می‌کنم.

ناگهان چهره خودم را تشخیص می‌دهم. خطوط آن همچون نقاشی‌ای که تازه با مرکب کشیده شده، ماهرانه ترسیم شده است، چشم‌هام، بینی‌ام، دهانم و پیشانی‌ام را می‌شناسم. واقعاً خودم هستم. لبخند می‌زنم. زن انگشتش را روی لبه فنجان می‌گذارد، آن را دور تا دور فنجان می‌چرخاند، چینی زیر ناخنش به صدا درمی‌آید، چهره‌ام روی جداره فنجان شروع می‌کند به تغییر شکل، خطوط رنگ می‌بازد و کلفت می‌شود انگار بزرگ شده‌ام، انگار پیر شده‌ام. حالا چهره مامان را می‌بینم، می‌شناسمش، خودش است، نگاهم می‌کند و با مهربانی و کمی اندوه به من لبخند می‌زند و بعد او هم پیر می‌شود، چروک‌ها صورتش را می‌پوشانند، چانه‌اش کشیده می‌شود، این بار صورت زن را می‌بینم، حالا خودش است که از رد قهوه به من نگاه می‌کند، خودش است که نگاهم می‌کند و بهم لبخند می‌زند. حالا فنجان سرد سرد است، می‌گذارم زن آن را از دست‌هام بگیرد، می‌گذارم روی دفتر مدیر بگذاردش.

سرم را بالا می‌آورم، پرده اشک چشم‌هام را پوشانده. صدایش را می‌شنوم که حرف می‌زند.

از من می‌خواهد صدایش بزخم مادر بزرگ.

> > >

مادر بزرگ می‌گوید به نفعمان است هرچه سریع‌تر حرکت کنیم. اگر سوار قطار بعد از ظهر شویم، می‌توانیم نیمه‌شب خانه باشیم. باید بروم و سایلم را جمع کنم و با هرکسی که می‌خواهم خداحافظی کنم. اگر بتوانم تا نیم ساعت دیگر آماده باشم، خیلی خوب می‌شود.

می‌پرسد آیا ساعت مچی دارم، و پیش از اینکه بتوانم بگویم نه ولی ساعت دیواری بزرگی آن بالا توی خوابگاه هست، ساعت مچی خودش را

باز می کند و می گذاردش توی دستم. می گوید همیشه می خواسته آن را برای مادرم به ارث بگذارد. جواهری خانوادگی است.

ساعت مچی گرم است، مادر بزرگ می گوید آن را نگاه کنم.

دستم را باز می کنم. ساعت مچی مستطیل شکل است. روی صفحه اش به جای اعداد، سنگ های کوچک رنگینی وجود دارد به اندازه سر سنجاق که مثل قطره های آب می درخشند. سنگی که جای یک نشسته کمابیش شفاف است، سنگ های بعدی تیره ترند تا سنگ شماره دوازده که تقریباً سیاه است. هرگز چنین ساعت مچی ای ندیده ام، عقربه ثانیه شمار مثل عقربه ساعت دیواری بزرگ نمی پرد، بی وقفه می چرخد، مثل تار مو ظریف است و دور می زند و دور می زند، نگاهش می کنم، نمی توانم چشم ازش بردارم، می چرخد و می چرخد، مثل آب که توی روشویی می چرخد، مثل تار مویی ریخته که گرداب آن را پایین می کشد، پایین تر و پایین تر.

نگاهش می کنم، نمی توانم چشم ازش بردارم، دقیقاً همین طور است، می چرخد و می چرخد، روشویی پُر آب است، با آب سرد آن را پُر کرده ام تا صورتم را بشویم و جلوی گریه ام را بگیرم؛ رفیق پلیس وقتی بالاخره رهایم کرد گفت بروم صورتم را بشویم. زنِ مهربانی بود، حتی بازویم را نوازش کرد اما من می خواستم بزنمش، دلم می خواست بهش لگد بزنم و گازش بگیرم، می خواستم بروم، راه بیفتد، به همان جایی که از آنجا آمده بود برگردد، انگار هرگز پله ها را بالا نیامده بود، انگار هرگز جلوی در خانه مان نایستاده بود، هرگز زنگ نزده بود، هرگز وارد خانه نشده بود، هرگز از من نخواستنه بود بنشینم، هرگز آنچه را که گفت به من نگفته بود، درباره مامان و بابا و کامیون حمل زغال، انگار هرگز به من نگفته بود متأسف است، واقعاً و صادقانه متأسف است، انگار هرگز به من نگفته بود باید قوی باشم. می خواهم حرف هایش را پس بگیرم، نمی خواهم این مسأله حقیقت داشته باشد، می خواهم همه چیز مثل قبل باشد، قبل از اینکه او برسد و همه چیز را خراب کند، می خواهم مامان و بابا برگردند.

درپوشِ روشویی را می‌گذارم، شیرِ آب را می‌بندم، دیگر نمی‌خواهم گرداب را ببینم. کافی است.

به جلو خم می‌شوم، سرم را زیر آب فرومی‌برم، بسیار سرد است، دو دستم را هم فرومی‌برم و به صورتم و روی چشم‌هام می‌چسبانم، نفسم را نگه می‌دارم، نمی‌خواهم نفس بکشم، نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم، نمی‌خواهم به مامان و بابا فکر کنم، آب یخ است، صورتم یخ زده، دو دستم یخ زده، فقط هوای توی ریه‌هام سوزان است، دست‌هام را می‌گذارم لب روشویی، چشم‌هام را باز می‌کنم و نفسم را بیرون می‌دهم، حباب‌هایی را تُف می‌کنم که می‌ترکند، متلاشی می‌شوند، حباب‌های کوچک‌تری که جلوی چشم‌هام چرخ می‌زنند می‌شکنند، به خودم می‌گویم نباید تکان بخورم، همین، نه بیشتر، باید تکان نخورم و آبِ سرد را نفس بکشم و بینی و دهان و نای و ریه‌هام را پُر کنم، باید این آبِ یخ را تا ته فروبیرم. به لعابِ سفید روشویی نگاه می‌کنم، از نزدیک می‌بینمش، ترک‌های ظریفی مشاهده می‌کنم، می‌خواهم آب را نفس بکشم اما موفق نمی‌شوم.

آن‌قدر سرم را با شدت از آب بیرون می‌آورم که پشت گردنم به شیر آب می‌خورد انگار کسی سرم را عقب کشیده باشد. دستم خود به خود تکان می‌خورد، پایین می‌رود، درپوشِ گردِ فلزیِ سیاه را می‌گیرد و بالا می‌کشدش، سیفون قلپ‌قلپ صدا می‌کند و آب را فرومی‌برد، من اشک نمی‌ریزم، دوباره به موجِ آب نگاه می‌کنم، می‌چرخد و می‌چرخد، موی سیاه بلندی را می‌بینم، می‌دانم تارِ موی مامان است که وقتی درست قبل از رفتن موهایش را مرتب می‌کرد افتاده توی روشویی. دستم را در آب فرومی‌برم، سعی می‌کنم بگیرمش، با دو انگشتم بگیرمش، موفق نمی‌شوم، موجِ آب آن را با خود برده، سیفون آن را بلعیده. به روشویی خالی نگاه می‌کنم، صورتم یخ است، دیگر نمی‌توانم گریه کنم، می‌خواهم شیر آب را دوباره باز کنم، دوباره موج آب را ببینم. صدای رفیقِ پلیس را می‌شنوم، از پشت در می‌پرسد همه چیز خوب است؟ به روشویی نگاه می‌کنم، می‌خواهم نعره بزنم «نه»، اما در نهایت می‌گویم: «بله».

الآن می‌آیم.» صدایم سرد است و آرام، صدایی است بیگانه و با وجود این می‌دانم صدای خودم است. از روی قفسه کوچک زیر روشویی، شانه مامان را برمی‌دارم، در طول موهایم پایین می‌کشمش و صدای خش‌خشش را می‌شنوم. کسی اسمم را صدا می‌زند، صدایی غریبه، صدایِ مادر بزرگ است، می‌پرسد ساعت چند است. ساعت مچی تو دستم است، به ثانیه‌شمار نگاه می‌کنم که بی‌وقفه بالای صفحه می‌چرخد و می‌چرخد، می‌گویم یک ربع مانده به چهار. می‌گوید: «خیلی خب، باید ساعت چهار و ربع با وسایلت جلوی در ورودی باشی.»

می‌گویم: «خب، می‌آیم آنجا.» هنوز به ساعت نگاه می‌کنم. مادر بزرگ می‌گوید کمکم می‌کند به مچم بیندمش. تازه حالا که آن را از دستم می‌گیرد متوجه می‌شوم بندش فلزی است. مادر بزرگ با انگشت‌هایش بازش می‌کند، آن را روی مچم می‌لغزاند اما به شکلی که صفحه‌اش زیر مچ قرار بگیرد. می‌گوید آدم باید ساعتش را این‌طوری ببندد. قفل را می‌بندد، بند فلزی دور مچم می‌پیچد، آن قدر یخ است که مورمورم می‌شود. مادر بزرگ می‌گوید مچ خوشگلی دارم، بسیار ظریف است و ساعت مچی خیلی بهم می‌آید، برای من ساخته شده، حتی نیازی به تنظیم چفت و بستش نیست، می‌گوید خودم بینم چقدر بهم می‌آید.

بند ساعت روی مچم می‌درخشد، از قرار معلوم از سه نوار نقره‌ای درهم‌بافته ساخته شده اما خط تفکیک بین نوارها پیدا نیست.

وزنش را روی مچ دستم احساس می‌کنم، می‌گویم: «خیلی ممنون.»
مادر بزرگ سر تکان می‌دهد: «خیلی مراقبش باش.»

> > >

خوابگاه خالی است. بقیه سر کلاس هستند. وقتی آمدند و بهم خبر دادند که باید بروم پیش مدیر، من هم سر کلاس بودم. جلو تخت‌خوابم که می‌رسم،